

## تولد شاهزاده و گدا

سال‌ها پیش، در شهر لندن، پسری به دنیا آمد. اسمش تام کانتی<sup>۱</sup> بود. خانواده‌اش بسیار فقیر بودند و توان بزرگ‌کردنش را نداشتند. در همان روز، در بخش دیگری از لندن، پسری در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمد که خانواده‌اش او را خیلی دوست داشتند. نامش ادوارد تیودور<sup>۲</sup> بود و پدرش، پادشاه انگلستان.

در واقع، تمام انگلستان این پسرک کوچولو را می‌خواستند. وقتی متولد شد، مردم در خیابان‌ها شادی کردند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشک شوق ریختند. همه جا موسیقی و پای‌کوبی، جشن و رژه برپا بود. همه - به خصوص پادشاه هنری - آرزوی تولد یک پسر را داشتند. اگرچه پادشاه دو دختر بزرگ داشت، اما اکنون ادوارد وارث تاج و تخت بود؛ و یک روز، پادشاه می‌شد.

ادوارد - شاهزاده ویلز -<sup>۳</sup> به آن همه هیاهو و تشریفات، هیچ توجهی نداشت؛ در پارچه‌های ابریشم پیچیده شده، در تخت‌خواب گرمش خوابیده بود. به هیچ کس و هیچ چیز توجه نداشت. پادشاه و

ملکه، لردها و لیدی‌های دربار و دولتمردان صاحب مقام، همه مواظبش بودند.

تام کانتی کوچولو، خواب راحتِ ادوارد را نداشت. در پارچه‌های کهنه و پاره‌پوره پیچیده شده و خوابیده بود. برای گرم نگه‌داشتنش، هیزمی در بخاری نبود. مادرش نگران این بود که چطور پول غذای نوزادش را جور کند. تام را خیلی دوست داشت اما می‌ترسید که به طفلک کوچولوش سخت بگذرد. پول تهیهٔ غذا برای بچه‌های دیگرش را به سختی به دست می‌آورد. خانم کانتی، پیشانی پسرش را بوسید و برایش زندگی بی‌نظیر و خوشایندی را آرزو کرد.

چند سال گذشت. ثروت و جواهرات، دورتادور ادوارد را گرفته بود، اما تام هیچ چیز نداشت. با این وجود، هر دو آنها پسرهای قوی و باهوشی شدند.

تام کانتی و خانواده‌اش، در نزدیکی پل لندن، در خیابانی به نام اُفال کُرت<sup>۴</sup> زندگی می‌کردند. ساختمانشان قدیمی و در حال فرو ریختن بود. تام با پدر و مادر، مادر بزرگ و خواهرهای دوقلوی بزرگ‌ترش نان<sup>۵</sup> و بُت<sup>۶</sup> در طبقهٔ سوم ساکن بودند. همهٔ آنها در یک اتاق زندگی می‌کردند. پدر و مادر

تام، تختخوابی داشتند که گوشه‌ای از اتاق چپانده شده بود. مادر بزرگش گوشه‌ دیگر می‌خوابید. تام و خواهرهایش آزادی و اختیار بیشتری داشتند. می‌توانستند هر جایی از کف اتاق را که دوست داشتند، برای خوابیدن انتخاب کنند.

نان و بت، پانزده ساله بودند. دخترها - درست مثل مادرشان - خوش‌قلب و مهربان بودند. از طرف دیگر، آقای کانتی و مادر بزرگ بچه‌ها، خیلی مهربان نبودند. آقای کانتی، دزد بود و مادرش از راه گدایی توی خیابان، پول درمی‌آورد.

آقای کانتی، تلاش کرده بود تا بچه‌هایش را دزد بار بیاورد، اما نان، بت و تام دزدی نکردند. بنابراین، بچه‌ها مجبور بودند گدایی کنند. اگر پول کافی به خانه نمی‌آوردند، آقای کانتی خیلی عصبانی می‌شد. این‌طور مواقع سر آنها - به خصوص سر تام - فریاد می‌زد.

پدر تام بیشتر وقت‌ها او را بدون شام به رختخواب می‌فرستاد. آقای کانتی می‌گفت: «اگه پولی توی خونه نیاری، اون وقت چیزی برای خوردن گیرت نمیاد.» در آن شب‌ها، مادر تام یواشکی برایش غذا می‌برد، یک لقمهٔ کوچک از غذای خودش. در خانوادهٔ کانتی، همه گرسنه بودند هیچ‌وقت غذای کافی نداشتند.

با وجود این سختی‌های زیاد، تام کوچک از زندگی‌اش راضی بود. زندگی او درست مانند زندگی دوستانش بود. نمی‌دانست که شکل دیگری از زندگی هم وجود دارد.

یک روز، کشیش پیری به نام پدر آندرو<sup>۷</sup> به آن ساختمان اسباب‌کشی کرد. او از خودش خانه‌ای نداشت، به همین خاطر، در میان مردم فقیر زندگی می‌کرد. کشیش وقت زیادی صرف می‌کرد تا به کودکان کانتی خواندن و نوشتن یاد بدهد. آقای کانتی فکر می‌کرد، وقت گذاشتن روی کتاب‌ها، یعنی وقت کمتری برای گدایی در خیابان‌ها. به همین دلیل، بچه‌ها مجبور بودند یواشکی، خواندن و نوشتن یاد بگیرند. تام، دانش‌آموز بسیار

علاقه‌مندی بود؛ عاشق دنیای کتاب‌ها و خواندن بود. کشیش پیر، حتی به او کلمه‌های لاتین هم یاد داد.

تام به تدریج، بیش از پیش وقت صرف درسش می‌کرد. کشیش برایش داستان‌هایی دربارهٔ شوالیه‌ها و غول‌ها، پریان، قصرهای طلسم‌شده، پادشاهان و شاهزادگان تعریف می‌کرد. طولی نکشید که ذهن تام، پر از این داستان‌های جورواجور شد. شب‌ها خوابش نمی‌برد؛ در رختخوابش دراز می‌کشید و می‌گذاشت تخیلش او را به دنیای قصرها ببرد. سعی می‌کرد همه چیز را دربارهٔ زیرانداز حصیری و شکم‌گرسنه‌اش، فراموش کند. به زندگی در آن سوی دیوارهای قصر فکر می‌کرد. هر چه زمان می‌گذشت آرزوی بزرگ تام، بیش از پیش جان می‌گرفت. او دلش می‌خواست یک شاهزادهٔ واقعی را ببیند.

هر چه بیشتر دربارهٔ زندگی مجلل و زیبای پادشاهان و شاهزادگان می‌خواند، بیشتر متوجه لباس‌های کهنه و پاره‌پوره‌اش می‌شد. حالا می‌فهمید که همهٔ آدم‌ها هر شب، گرسنه نمی‌خوابند. همه مجبور